

حبیب یوسف زاده ●●●
تصویر گر: میثم برزا ●●●

سُکّاندار جدید

پدر داشت یواشکی برای خودش جای دم می کرد، مادر مچش را گرفت و گفت: «به به! نکنه گاوهای محترم زده اند زیر حرفشون؟ شاید هم گاوهای هلندی نظریه گاوهای آمریکایی رو رد کرده ان؟!»

– نه خیر، تحقیقات جدید نشون داده چای سرشار از آنتی اکسیدانه. نمی ذاره آدم زود پیر بشه. مخصوصاً می گن برای مردا خیلی خاصیت داره. عوضش قند خیلی ضرر داره. چون با مواد شیمیایی سفیدش می کنند. البته جای تا حدی زهر قند رو می گیره و گرنه ...

– ... و گرنه چی؟ مردم دنیا قتل عام می شدند؟

– از خودم که نمی گم. دانشمندی ماساچوست میگن!

– خوشحالم بالاخره دست از سر گاوهای بیچاره برداشتی. اما بهتره مدتی لب به چایی نرنی تا نظریه قبلی خوب توی مَخت دم بکشه. خدایی نکرده قاطی می کنی ها!

– ولله چی بگم. راستش، درست که فکر می کنم، می بینم نباید با طناب این دانشمندا توی چاه رفت. چون من سخت نگیر حالا، یه قوری چای قند پهلوم کن بخوریم.

البته ما به این توبه شکنی های پدر عادت داشتیم و می دانستیم هر گز از نظریه پردازی و پیاده کردن نتایج تحقیقات جدید در زندگی ما دست بر نمی دارد. تا اینکه یک روز احساس کردیم بدجوری مشکوک می زند. مدتی بود که قربان صدقه من می رفت و گاهی دور از چشم مادرم می گفت: «پسرم، امیر جان! تو دیگه بزرگ شده ای. کم کم باید مثل یک مرد مسئولیت های زندگی رو به دوش بگیری. نمی خوام فردا که راستی راستی مرد شدی کم بیاری. فشار زندگی شوخی بردار نیست گاو نر می خواد، می فهمی، گاو نر!...»

من هم برای اینکه مطمئن شود شیرفهم شده ام، هی سر تکان می دادم و تکرار می کردم: «بله بابا، گاو نر، گاو نر...»

یک روز وقتی پدرانه نوازشم می کرد تا برای تحمل فشارهای زندگی آماده شوم، مادر گفت: «حبیب جان! به نظرت

پدرم و تاکسی نارنجی اش به پای هم پیر شده اند. هر وقت بخواهد حرفش را به کرسی بنشاند، با دست محکم می کوبد روی سقفش و می گوید: «این قارقارک یه پا دانشگاهه. هر روز یه عالمه مهندس و دکتر سوارش میشن. درسته که نخوردیم نون گندم، ولی شنیدیم از دهان مردم!»

اگر مسافرهایش به قول خودش آدم حسابی باشند، سعی می کند هر طور شده زیر زبانشان را بکشد و به محض رسیدن به خانه، چکیده نظریات پیچیده آنها را در زندگی ساده خودمان پیاده کند. این شیفتگی او به استادان دانشگاه نارنجی اش گاهی در درس ساز هم می شود. یادم هست یک روز که تازه از سر کار برگشته بود، مادرم طبق معمول یک فنجان چای داغ برایش ریخت، اما او سینی چای را با دست پس زد و گفت: «این زهر مار رو از جلوی چشم دور کن. گاو نمی خوره این برگ چای رو، ما چقدر بدبختیم که هر روز کلی سم وارد بدنمون می کنیم!»

مادر که حسابی تعجب کرده بود گفت: «حالت خوبه حبیب آقا؟ می خوای یه تَک پا بریم دکتر؟ نکنه چیز میزی خورده تو کلاهات؟!»
– نه عزیز جون! صبح یه متخصص تغذیه سوار کرده بودم. میدون سیروس عطاری داشت. یارو خیلی بارش بود. می گفت گاوها همه جور علف می خورن، اما به برگ چای لب نمی زنن. می دونی چرا؟ زبون بسته ها حساسند! می دونن لب به چی بزندن به چی نزنند. حالیشونه چای چقدر مزخرفه.

– قریبون اون پوزه های حساسشون برم الهی! عجیبه تو بعد از پنجاه سال چایی خوردن هنوز تلف نشدی، داری نفس می کشی. اصلاً خودم می خورم تا از دستت راحت بشم. هر کی اومد سر قبرم بگو؛ اینجا آرامگاه زنی است که به حرف گاوها و شوهرش گوش نکرد و مُرد.

بعد، همین طور که فنجان چای را سر می کشید، با طعنه گفت: «خیلی ها مثل تو مهندس و دکتر از آب در می یان، منم می خوام آینه عبرت دیگران بشم. چطورره؟»

چند روز بعد از تحریم چایی، یک روز دم غروب وقتی

پول بوده. از اتو کردن اسکناس‌های چروکیده لذت می‌برده. آخرش هم شده بود رئیس بانک. خیلی حالیش بود. می‌گفت بچه از همین حالا باید پس‌انداز یاد بگیره، وگرنه فردا کلاهش پس‌معر که است.

- نظریه جدید از چهارراه شاپور. درست حدس زدم، هان؟
- این قدر چپ‌اندر قیچی نیگام نکن زن. اول به حرفم درست گوش بده تا خوب ملتفت بشی! اگه حرفم بد بود بعداً ابروهاتو برای من لنگه‌به‌لنگه کن!

- راست و حسینی بگو ببینم چی توی کله‌ته؟

کمی زود نیست برای بچه کلاس تحمل فشار بذاری؟!»

- خانم این حرفا چیه! من قد امیر بودم، بابای خدایا مرزم پول می‌داد و می‌گفت برو از بازار گوسفند بخر بیار. بار اول کمی کلاه سرم رفت. یه گوسفند پنج ساله رو بهم انداختند. اما کم‌کم برای خودم شدم یه پا تاجر گوسفند. با یه نگاه به لب و لوچه‌شون، گوسفند دو ساله را از سه ساله تشخیص می‌دادم...

- حالا گوسفند از کجا بیاوریم برای این طفل معصوم؟!

- من که نمی‌خوام گوسفند خریدن یادش بدهم. امروز یه رئیس بانک دربیست سوار شده بود. می‌گفت از بچگی عاشق



– از سر ماه خرج خونه‌رو می‌سپاریم به امیر. پانصد هزار تومان جرینگی می‌شماریم کف دستش، می‌گیم پسر ما سر ماه باید خونه‌رو بگردونی.

مادر که آرام آرام داشت نرم می‌شد، نگاهی تحسین‌آمیز به من انداخت و گفت: «هر چی در می‌یاری میدی به امیر، پس من چی؟»

– امیر جان باید هوای پول تو جیبی مامانشو داشته باشه دیگه! مادر بعد از اینکه چند بار دگمه بلوزش را باز و بسته کرد، دستی به سرم کشید و گفت: «خُب، این شد به حرفی.» بعد پدر با دست به پشتم زد و گفت: «ولی باید قول بدید با هم اختلاف مختلاس نکنید ها! اگر پول را زودتر از سر ماه تمام کنید به من ربطی نداره.»

هنوز چند روز تا اول ماه مانده بود و من حال ولیعهدی را داشتم که قرار بود بعد از مراسم تاج‌گذاری رسماً جانشین پدر شود. بعد از یک هفته روز و شب شماری، بالاخره لحظه تاج‌گذاری من فرا رسید. بساط شام را تازه جمع کرده بودیم. پدرم پانصد هزار تومان پول بی‌زبان را با یک دفترچه یادداشت گذاشت روی میز و گفت: «خانم جان شما دست خوبه. پول را با دست‌های خودت بده به امیرجان تا نشون بده که دیگه مرد شده.»

همین‌طور که پول را با ذوق و شوق از مادر می‌گرفتم، پدرم دفترچه را باز کرد و گفت: «این هم دفترچه مخارج. اگر به گدا هم پول دادی، اینجا بنویس، یادت نره.»

چند روز اول مادرم زیاد قربان صدقه‌ام می‌رفت. اما وقتی گفتم سهم پول توجیبی‌اش فقط ده درصد کل مخارج، یعنی هر روز حدود ۱۶۰۰ تومان است، تقریباً ناامید شد و زیر لب چیزهایی درباره تره و تخم و حسنی تحویل داد. به نظرم یک ضرب‌المثل بود، اما من آن‌قدر مشغول حساب و کتاب بودم که منظورش را درست نفهمیدم. از وقتی قرار شده بود بار امانت را به دوش بکشم، گاهی برنامه‌های اقتصادی رادیو را گوش می‌کردم و چیزهایی در باره چشم‌انداز بیست ساله و برنامه‌های کوتاه مدت و بلند مدت و این چیزها می‌شنیدم. برای همین برنامه یک ماهه‌ام را به چهار هفته اقتصادی تقسیم کردم. پانصد تقسیم بر چهار مساوی با ۱۲۵؛ یعنی، برای هر هفته، ۱۲۵ هزار تومان پول داشتم. وقتی به پدرم توضیح دادم، گفت به جای پول بنویسم «منابع ارزی»!

حالا نوبت تهیه فهرستی از کالاهای ضروری و نیمه ضروری بود. اول باید حساب می‌کردم یک آدم معمولی هر روز چقدر گوشت و نان و شیر و غیره نیاز دارد و کدام اولویت بیشتری دارند. خدا پدر مخترع اینترنت را بیامرزد که کارها را راحت کرده است. بعد از مدتی وبگردی و کلنجار رفتن با اعداد و ارقام

بالاخره جدول را تهیه کردم.

البته کار خیلی سختی بود و گاهی باید با روی دلم می‌گذاشتم. از نظر من بستنی و چیپس و پفک جزو کالاهای ضروری بودند، اما می‌دانستم آوردنشان در فهرست مساوی است با نمره منفی و اثبات خامی و بی‌لیاقتی من. پس باید می‌سوختم و می‌ساختم. وقتی مادر جدول عریض و طویل را دید، لبخندی زد و گفت: «می‌خوای از صندوق ذخیره کمی کمک کنی؟ هر چی باشه من مامانتم.»

گفتم: «صندوق ذخیره دیگه چیه؟»

– صندوق ذخیره یعنی یخچال فریزر. چند کیلو گوشت و مرغ اونجا قایم کرده‌ام برای روز مبادا. آگه هوای مامانتو داشته باشی، باهات ارزون حساب می‌کنم. به شرطی که تو هم پسر خوبی باشی. می‌فهمی که!!

– گفتم: «من اهل ساخت و پاخت نیستم مامان. خودم به کاریش می‌کنم.»

– مامان با شیطنت خاصی که انتظارش را نداشتم، ادای من را در آورد: «خِدم به کاریش می‌کنم! و آآ آقا که! سر ماه حالتو می‌پرسم. از همین حالا دارم می‌بینم افتادی به التماس! یادت باشه کی گفتم. سر بُرج همدیگه‌رو می‌بینیم. این خط، اینم نشون...»

هنوز کف دستش، رو به من بود که یکهو پدر از چهارچوب در وارد شد. او که معلوم بود فال گوش ایستاده بود، محکم بغلم کرد و گفت: «الحق که پسر خودمی. نون حلال بهت داده‌ام، الکی نیست که. صبح تا شام توی تاکسی جزغاله شده‌ام، پدرم در اومده بچه بزرگ کرده‌ام...»

مادر انگشت اشاره‌اش را که موقع خط و نشان کشیدن به جای قلم استفاده کرده بود، به طرف بابا برگرداند و گفت: «حق با توه، داشتم امتحانش می‌کردم. اخلاقش عینهو خودته ماشاءالله!» هیچ چیز نمی‌توانست بابا را بیشتر از این حرف خوشحال کند. کافی بود به او بگویند، یک چیزی عینهو خودش است. آن وقت حسایی کیفور می‌شد و لبخندی به اندازه هلال ماه صورتش را به دو نیم می‌کرد. فرقی نمی‌کرد اینکه عینهو خودش است، ماشینش باشد یا گوشت کوب یا حتی پنکه قدیمی که موقع کار کردن قِرچ‌قِرچ صدا می‌داد. پدر آن‌قدر محکم بغلم کرده بود که صورتم در شکم برآمده‌اش گم شده بود و من از گرما و فشار محبت پدرانه نفسم داشت بند می‌آمد. عاقبت مادرم یادش انداخت که چیزی نمانده خفهام کند و مرا از میان بازوهای او بیرون کشید. خلاصه، بعد از چندین امتحان سخت و غافلگیر کننده، هر طور که بود از مادرم هم رأی اعتماد گرفتم. هفته اول حساب و کتابم با هم جور بود و



ناصر نادری

من راوی

نویسنده برای روایت و بیان داستان از زاویه دیدهای گوناگون استفاده می‌کند. نویسنده گاهی با عنوان «من» (اول شخص) داستان را از زبان یکی از شخصیت‌های داستان روایت می‌کند. به کسی که داستان را این گونه روایت می‌کند، «من راوی» می‌گویند. در این حالت، نویسنده، داستان را مستقیم و بدون واسطه بیان می‌کند. البته نویسنده فقط می‌تواند چیزهایی را روایت کند که راوی از آنها با خبر است؛ یعنی زاویه دید خواننده نیز محدود می‌شود. در حقیقت، زاویه دید اول شخص (من راوی) مثل روزنه‌ای باریک است که نویسنده از آن به درون شخصیت‌های داستان نگاه می‌کند.

زاویه دید اول شخص در داستان سکندار جدید

داستان «سکندار جدید» با زاویه اول شخص (من راوی) روایت شده است. راوی داستان، نوجوانی است که با پیشنهاد پدرش، مسئول حساب و کتاب مخارج خانواده می‌شود.



فکر کنید و پاسخ دهید

اگر راوی داستان سکندار جدید، مادر خانواده بود، چه تغییری در شکل روایت به وجود می‌آمد؟

خودتان ارزیابی کنید

چه پیشنهادهایی دارید که گره یا تعلیق داستان سکندار جدید، بیشتر شود؟

خودتان بنویسید

براساس خاطره‌ای از زندگی خودتان، داستان کوتاهی با زاویه دید اول شخص (من راوی) بنویسید و برای ما بفرستید.

مشکلی نداشتم. اما هفته دوم یک‌دفعه همه چیز به هم ریخت. قیمت بنزین یک شبه کشید بالا و تقریباً دو برابر شد. بعدش هم شنیدم دلار نوسان کرده و ریال آمده پایین. آن وقت طلا کشیده بالا و قدرت خرید مردم را آورده پایین. راستش از این همه بالا و پایین شدن گیج شده بودم. هنوز به هفته سوم نرسیده بودم که قیمت مرغ و گوشت و شیر و تخم مرغ و هر جنسی که در مغازه‌ها بود انگار با هم مسابقه پرش ارتفاع گذاشته بودند. گاهی شب‌ها کابوس می‌دیدم. یک شب دیدم مرغی به اندازه یک دایناسور قدقد کنار دنیالم می‌کرد. به هر سوراخی می‌چیدم دست از سرم بر نمی‌داشت و با نوکش که شبیه کلنگ بود هی می‌زد توی سرم. وقتی هراسان از خواب پریدم، تمام بدنم عرق کرده بود. با همه این سختی‌ها، تصمیم گرفته بودم مثل یک ناخدای سمج، روی موج قیمت‌ها را کم کنم. برای همین مرتب در جدول مخارج تغییر می‌دادم تا بتوانم هر طور شده این کشتی بی‌لنگر را به سر ماه برسانم. اما هر چه من عقب‌نشینی می‌کردم، قیمت‌ها پیش‌روی می‌کردند. تا اینکه در اوایل هفته چهارم تمام «منابع ارزی» تقریباً ته کشید. مادر که در تمام این مدت حواسش به من بود، پرسید: «امیر جان، فردا ناهار چی میدی بپزم؟!»

مایوسانه نگاهش کردم و گفتم: «هنوز نمی‌دونم، فردا می‌گم.»

چند روز بود که وقتی از جلوی یخچال فریزر رد می‌شدم، احساس می‌کردم مرغ‌های یخ‌زده داخل آن، مثل فیلم مومیایی زنده شده‌اند و صدایم می‌زنند. آن شب از فکر ناهار تا دیروقت خوابم نبرد. به نظرم نزدیکی‌های صبح بود که وسوسه شدم حالی از مرغ‌های یخ‌زده ببرسم. پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم. همین که خواستم در فریزر را باز کنم، چراغ آشپزخانه روشن شد. مثل گناهکاری که ناگهان به تله بیفتد، سر جایم خشک شدم. بعد خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «مامان تو از اول می‌دونستی همه چی یهو این جوری می‌شه؟»

مادر با نگاه مهربانش تمام هیکلم را از بالا تا پایین اسکن کرد و گفت: «پسر، لازم نیست خجالت بکشی، تو سعی خودتو کردی.»

با تردید گفتم: «فردا، مرغ چطوره؟»

مادر در جوابم فقط لبخند زد و رفت.

من هم چراغ را خاموش کردم و به رخت‌خواب برگشتم. صدای مادر را می‌شنیدم که به پدرم می‌گفت: «خب استاد، اینم از سکندار جدید! ایده تازه چی داری؟...»

پدرم می‌گفت: «از بچه چه انتظاری داری؟ خودت با اینقدر پول تا نصف ماه هم دوام نمی‌آوری!»